

ژان پل سارتر

❖

سن عقل

❖

ترجمه: محمود جزایری



سرشناسه: عنوان و پدیدآور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری: شابک: وضعیت فهرست نویسی: یادداشت: موضوع: شناسه افزوده: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی: شماره کتابخانه ملی:

Sartre, Jean Paul, ژان پل، ۱۹۰۵ - ۱۹۸۰ م. سن عقل / ژان پل سارتر؛ ترجمه محمود جزایری تهران: جامی، ۱۳۸۹. ۴۰۰ ص. 978-600-176-016-7

فیبا عنوان اصلی aL'age de raison . داستان‌های فرانسه؛ قرن ۲۰. جزایری، محمود، مترجم. ۱۳۸۹ ۹س۹/الف/۴۵/PQ۲۶۲۳ ۸۴۳/۹۱۴ ۲۱۳۴۶۵۷

اشاره

مجموعه رمانهای راههای آزادی که توسط سارتر نگارش یافته، مانند قالبی پرنقش و نگاری است که غرض آن طرح تصویری خلاصه و اجمالی از طرق متعددی است که مردم برای نیل به آزادی بر می‌گزینند. اما بافت آن به روش و اسلوب‌های مختلف و گوناگونی است که سرانجام هم‌ناتمام مانده است.

جلد اول این مجموعه سن عقل و جلد دوم آن تعلیق یا عفو نام دارد که هر دو در سال ۱۹۴۵ منتشر گردیدند. و جلد سوم این مجموعه عذاب روح یا دلمردگی نامیده می‌شود که در سال ۱۹۴۹ منتشر شد. سرانجام در نوامبر و دسامبر همین سال سارتر دو فصل از جلد چهارم این مجموعه را به نام دوستی عجیب یا مسخره نگاشت که در مجله عصر جدید منتشر شد. ولی بعد اعلام کرد که دیگر قصد ادامه آن را ندارد و بدین‌گونه اتمام این مجموعه نافرجام ماند.



خیابان دانشگاه، خیابان نظری، شماره ۵۲
تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

سن عقل

ژان پل سارتر

مترجم: محمود جزایری

چاپ اول (جامی): ۱۳۹۷

شمارگان: ۵۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷-۰۱۶-۱۷۶-۶۰۰-۹۷۸
ISBN: 978 - 600 - 176 - 016 - 7

فصل اول

وسط کوچه ورسین ژتوری^۱ مرد بلندقدی بازوی ماتيو^۲ را گرفت: پلیسی در پیاده روی مقابل پاس می داد.

«میشه یکی دو فرانک به من بدی؟ گرسنمه.»

چشمانی نیم بسته و لبانی کلفت داشت و بوی نوشیدنی می داد.

ماتيو پرسید: «منظورت اینه که تشنه ته؟»

«نه: گرسنمه، بخدا راست میگم.»

ماتيو یک سکه پنج فرانکی در جیبش یافت.

«برام اهمیت نداره که تشنه ای یا گشنه، به من مربوط نیس...» و سکه پنج فرانکی را به او داد.

مرد گفت: «آدم خوبی هستی.» و به دیوار تکیه داد. «حالا بجاش یه چیزی

برات آرزو می کنم. یه چیزی که جداً خوشحالت میکنه. میدونی چیه؟»

هر دو کمی تأمل کردند، بعد ماتيو گفت:

«هرچی دلت بخواد.»

«خوب. پس امیدوارم خیر ببینی!»

پیروزمندانانه خندید. ماتيو پلیس را دید که به سوی آنها می آمد و دلش

برای مرد سوخت.

گفت: «خب، خداحافظ.»

می خواست برود که مرد او را چسبید.

با صدایی مست و ارگفت: «خیر بینی تنها کافی نیست.»

«خوب، پس چی؟»

«دلم میخواد یه چیزی بت بدم...»

پلیس گفت: «تورو به جرم گدایی جلب می‌کنم.» افسری بود جوان، با چهره‌ای تروتازه که می‌کوشید رفتاری عبوسانه داشته باشد. و اضافه کرد: «نیم ساعته هرکی از اینجا میگذره اذیتش می‌کنی.» ولی اثری از تهدید در لحن صدایش نبود.

ماتیو فوراً گفت: «گدایی نمی‌کرد. کمی با هم حرف می‌زدیم.»

پلیس شانه‌هایش را بالا انداخت و راه افتاد. مرد تلوتلو می‌خورد؛ گویی پلیس را حتی ندیده بود.

«میدونم چی بت بدم. یه تمبر مادریدی.»

از جیبش مقوای چهارگوش سبزرنگی درآورد و به ماتیو داد. ماتیو این عبارات را خواند:

«س. ان. ت. کنفدرال دیاریو. اجمپلارس ۲. فرانسه. کمیته آنارکوسندیکالیست، شماره ۴۱، کوچه بولویل، پاریس ۱۱.» زیر آدرس یک تمبر بود. رنگش سبز تیره بود و یک مهر پستی مادرید روی آن به چشم می‌خورد. ماتیو گفت:

«خیلی ممنونم.»

مرد با خشم گفت: «ولی بین. این... این مادریده.»

ماتیو به او نگاه کرد. مرد هیجان‌زده به نظر می‌رسید و سخت تلاش می‌کرد که آنچه را در مغزش می‌گذشت بر زبان آورد. نتوانست و تنها گفت:

«مادرید.»

«آره.»

«حقیقت اینه که می‌خواستم برم اونجا. ولی نشد.»

نگاه غمزده‌ای بر چهره‌اش لغزید و گفت: «یه دقیقه صبر کن.» و انگشتش

را بر تمبر مالید.

«خب، مال تو.»

«مرسی.»

ماتیو به راه افتاد، ولی مرد صدایش زد.

ماتیو گفت: «چی؟» مرد سکه پنج فرانکی را بالا نگاهداشته بود:

«یه آدم مسخره یه سکه پنج فرانکی به من داده. من تورو به یه نوشیدنی

دعوت می‌کنم.»

«امشب نه.»

ماتیو با احساس تأسف مبهمی به راه افتاد. روزگاری در زندگی‌اش بود که توی شهر پرسه می‌زد و به تمام بارها سر می‌کشید و هرکس که از او دعوت می‌کرد، همراهی‌اش می‌کرد. ولی اکنون همه چیز تمام شده بود. این بازی دیگر تکرار نمی‌شد. مردک به اندازه کافی خوب به نظر می‌رسید. می‌خواستسته در اسپانیا بجنگد. ماتیو قدم‌هایش را تند کرد، ولی بی‌اختیار اندیشید: «به هرصورت، موضوعی نداشتیم که درباره‌اش صحبت کنیم.» مقوای سبز را از جیبش بیرون آورد. «از مادرید آمده ولی برای او نفرستادنش. باید کسی بهش داده باشه. قبل از اینکه بده به من، انگشتشو روش کشید، تنها به این خاطر که از مادرید آمده بود.»

چهره مرد را به خاطر آورد و نگاهی را که به تمبر انداخته بود، نگاه گرمی بود. ماتیو نیز نگاهی به تمبر انداخت و بعد کارت را در جیبش نهاد. قطاری سوت کشید و ماتیو اندیشید: «دارم پیر میشم.»

بیست و پنج دقیقه از ساعت ده گذشته بود، ماتیو به قرارش نزدیک می‌شد. بدون توقف، و حتی بدون اینکه سرش را برگرداند، از خانه آبی رنگ کوچک گذشت. ولی از گوشه چشمش نگاهی به آنجا انداخت. تمام پنجره‌ها، به استثنای اتاق مادام دوفه، تاریک بودند، مارسل هنوز وقت نکرده بود در بیرونی را باز کند. به مادرش می‌پرداخت و با دست‌های مردانه‌اش او را در تختخواب ملافه‌دارش جای می‌داد. ماتیو هنوز دلتنگ بود و این فکر در

مغزش تکرار می‌شد: «پونصد فرانک تا بیست و نهم – روزی سی فرانک یا کمتر. چطور اینو برسونم؟» می‌چرخید و از جای پاهایش دوباره می‌گذشت. چراغ اتاق مادام دوفه خاموش شده بود. و یکی دو دقیقه بعد روشنایی به اتاق مارسل خزید. ماتئو از خیابان عبور کرد و از کنار بقالی گذشت، در حالیکه سعی می‌کرد کفش‌های جدیدش جیرجیر نکنند. در نیم‌باز بود، آهسته آن‌را فشار داد و در صدا کرد. «چهارشنبه روغن‌دونمو همراه می‌آرم و این لولاها رویه کمی روغن می‌زنم.» داخل شد، در را بست و در تاریکی کفش‌هایش را به دست گرفت. پلکان صدای خفیفی می‌کرد. ماتئو، کفش در دست، با احتیاط بالا می‌رفت و قبل از اینکه پایش را روی پله بگذارد، آن‌را امتحان می‌کرد. با خود اندیشید: «چه بازی‌ای.»

قبل از آنکه ماتئو به آستانه در برسد، مارسل در را باز کرد. نور صورتی کم‌رنگی از اتاق به پله‌ها پخش شد. پیراهنش را به تن کرده بود. داخل شد؛ همیشه هنگام ورود حس می‌کرد وارد یک صدف دریایی بزرگ می‌شود. مارسل در را قفل کرد. ماتئو به سوی گنجۀ بزرگ دیواری رفت و کفش‌هایش را درون آن گذارد؛ بعد به مارسل نگریست و حس کرد اتفاقی افتاده است.

با صدای آرامی پرسید: «موضوع چیه؟»

مارسل زیرلبی گفت: «هیچ. خوبی، پسر جون؟»

«فقط نفسم بریده، وگرنه خوبِ خوبم.»

گردنش بوی عنبر می‌داد و از دهانش بوی سیگار ارزان قیمتی به مشام می‌خورد. مارسل کنار تخت نشست.

ماتئو پرسید، «اون چیه؟»

عکس ناآشنایی روی بخاری بود. به سوی آن رفت که نگاهش کند، دختری بود قنص، با موهایی پسرانه و لبخندی عصبی. ژاکت مردانه‌ای به تن کرده بود و کفش‌های بی‌پاشنه‌ای به پا داشت.

مارسل بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت: «عکس خودمه.»

ماتئو چرخید. و گفت: «از کجا پیدایش کردی؟»

«تو یه آلبوم. سال ۱۹۲۸ گرفته شده.»

ماتئو به دقت ژاکتش را تا کرد و آن‌را در گنجه کنار کفش‌هایش قرار داد.

بعد پرسید:

«هنوزم آلبوم‌های فامیلیو نگاه می‌کنی؟»

«نه، ولی امروز یه احساسی داشتم که دلم می‌خواست یاد اون روزا بیفتم، و

بینم، قبل از اینکه با تو آشنا بشم، اون وقتایی که همش خوش بودم، چطور

بودم. بیارش اینجا.»

ماتئو عکس را نزد او برد و او عکس را از دست ماتئو قاپید. در کنارش

نشست. زن لرزید و عقب کشید و با لبخندی مبهم به عکس نگریست.

گفت: «اون روزا خیلی جالب بودم.»

دخترک راست ایستاده بود و به نردۀ کنار باغچه تکیه داده بود. دهانش باز

بود. مثل اینکه او هم می‌خواست بگوید: «خیلی جالب است.» با همان

اطمینانی که امروز مارسل می‌گفت. ولی او لاغر و جوان بود.

مارسل سرش را تکان داد.

«چه جالب، یه دانشجوی شیمی اونو تو لوگزامبورگ گرفت. بلوزی رو که

پوشیدم می‌بینی؟ درست همونروز خریدمش واسه یکشنبه بعدش که قرار

بود بریم فونتن بلو. خدای من...!»

مسلماً اتفاقی افتاده بود، تا به آن روز هرگز چهره‌اش چنین گستاخ و

صدایش چنین مردانه و کوتاه نبود. کنار تخت نشسته بود، بی دفاع، مثل گلدان

چینی بزرگی بود که زیر نور سرخ کم‌رنگ اتاق گذاشته شده باشد. شنیدن

صدای مردانه و استشمام بوی تند بدنش، تا حدی ناراحت کننده بود. ماتئو او

را چنگ زد.

«برای اون روزا متأسفی؟»

مارسل با تشریبی جواب داد: «نه، ولی متأسفم به خاطر زندگی‌ای که

میتونستم داشته باشم.»

به خواندن شیمی پرداخته بود، ولی به خاطر بیماری، مجبور به ترک

تحصیل شده بود. ماتیو با خود اندیشید: «هرکی ممکنه فکر کنه به خاطر این موضوع با من لجه.» دهانش را باز کرد که سؤالات بیشتری بکند، ولی چشمش به چهره زن افتاد و خاموش ماند. با حالتی اسفبار، به عکس خیره شده بود.

«چاقتر شدم، مگه نه؟»

«چرا.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و عکس را به روی تخت پرت کرد. ماتیو اندیشید: «درسته، زندگی مزخرفی داشته.» و کوشید گونه او را ببوسد، ولی زن آرام عقب کشید و خنده‌ای عصبی کرد، و گفت:

«این ده سال قبله.»

و ماتیو اندیشید: «من بهش هیچی نمیدم.» هفته‌ای چهار شب به دیدنش می‌آمد، تمام کارهایش را با جزییات، برایش شرح می‌داد. زن با لحنی مادرانه راهنمایی‌اش می‌کرد. اغلب می‌گفت: «من با وکالت زنده‌ام.»

مرد پرسید: «دیروز چه کردی؟ بیرون رفتی؟»

مارسل، خسته دستش را تکان داد و گفت: «نه، خسته بودم. یه کم چیز خوندم ولی مادر همه‌ش مزاحم می‌شد.»

«و امروز؟»

با دلتنگی جواب داد: «امروز بیرون رفتم. حس کردم باید یه کم هوای تازه استشمام کنم و یه کم مردمو ببینم. تا کوچۀ کایته رفتم و لذت بردم؛ و می‌خواستم آندره رو ببینم.»

«دیدیش؟»

«آره، پنج دقیقه. درست وقتی می‌خواستم برگردم بارون گرفت. یه همچین روزی تو ماه ژوئن مسخره‌س، تازه مردمم خیلی زشت به نظر میومدن. اونوقت تا کسی گرفتم و او دم خونیه. تو چیکار کردی؟» اینها را با بی‌قیدی گفته بود.

ماتیو نمی‌خواست به او بگوید. گفت: «دیروز آخرین درس مدرسه رو

رفتم. با ژاک شام خوردم که مثل همیشه خیلی خسته کننده بود. امروز صبح رفتم صندوق مدرسه که ببینم می‌تونم مساعده بگیرم یا نه: ولی ظاهراً که جواب منفی بود. اونوقتا که بووه بودم، همیشه با صندوقدار حساب داشتم. بعد ایویچ را دیدم.»

مارسل ابروهایش را بالا انداخت و به او نگاه کرد. ماتیو نمی‌خواست با او درباره ایویچ حرف بزند: «کمی اوضاش پسه.»

«چرا؟»

صدای مارسل یکنواخت‌تر بود و نگاهی مردانه و عاقل در چهره‌اش می‌دوید. مرد با لبانی نیم‌بسته گفت: «تو امتحانش رد میشه.»

«ولی تو گفته بودی که زیاد کار کرده.»

«خب – از نظر خودش آره – ساعت‌ها رو یه کتاب کار کرده. ولی میدونی که چطوریه. نگاهش عین دیوونه‌هاس. ماه اکتبر گیاهشناسیش خوب بود. معلمش هم راضی بود، بعد خودشو مقابل جوونک طاسی دید که درباره کولتتراتا^۱ صحبت می‌کرد. این به نظرش مضحک میومد و با خودش فکر می‌کرد: کولتتراتا برای من یه غاز ارزش نداره. و جوونک نتوانسته بود غیر از این حرفی از اون بیرون بکشه.»

مارسل، گویی در خواب، گفت: «چه مخلوق عجیبی باید باشه.»

ماتیو گفت: «به هر حال، می‌ترسم مجبور شه دوباره بخونش یا فکرهای دیگه‌ای به کله‌ش بزنه.»

صدایش که نوعی حالت تدافعی داشت، قطعاً می‌خواست زن را منحرف کند. هرچه را که می‌شد با کلمات بر زبان راند، گفت: «ولی کلمات چی‌ین.»

لحظه‌ای درنگ کرد و بعد نومیدانه سرش را به پایین انداخت. مارسل به خوبی از علاقه او نسبت به ایویچ آگاه بود. حتی اگر معشوقش می‌بود، باز برایش اهمیتی نداشت. تنها بریک چیز اصرار می‌ورزید – که تنها با چنان لحنی از ایویچ سخن گوید. ماتیو آرام به مارسل گفت:

«بین مارسل، برام هیچ اهمیتی نداره که ایویچ رد بشه یا نشه، اصلاً لیاقت نداره دکتری از من بهتر بشه. حتی اگر از کلاس تهیه هم بگذره، اولین درس تشریح اونقد ناراحتش میکنه که دیگه به سراغش نمیره. ولی اگه ایندفعه موفق نشه یه عمل احمقانه‌ای صورت میده.»

«اگر رد بشه، خونه‌وادش نمیذارنش ادامه بده.»

مارسل خیلی دقیق پرسید: «منظورت از عمل احمقانه چیه؟»

مرد، سرافکننده پاسخ داد: «نمیدونم.»

«من تورو خوب می‌شناسم، پسر کوچولو. جرأت نداری بگی، ولی می‌ترسی خودشو با تیر بزنه. اونم وانمود میکنه از هرچی روماتیکه بدش میاد. هرکی ممکنه فکر کنه تو حتی پوستشم ندیدی. من می‌ترسم به اون دس بزنم مبادا خراش ورداره. یه عروسکی، با یه همچی پوستی دلش نمیاد با گلوله خرابش کنه. خوب میتونم اونو مجسم کنم که دمر رو یه مبل افتاده و موهایش دور سرش پنخس شده و با حالت کاملاً روسی به هفت‌تیر براونینگ کوچک و قشنگ زل زده. ولی نه به جان تو هفت‌تیر واسه پوستای خشنی مته مال من و توه.»

بازوانش را به روی بازوان ماتيو قرار داد. پوست مرد از پوست زن سپیدتر بود.

«دُرست نگاه کن عزیزم، مخصوصاً به پوست من، مثل چرم مراکشیه.» خندید و ادامه داد: «خوب سوراخش می‌کنم، تو اینطور فکر نمی‌کنی؟ مجسم می‌کنم یه سوراخ گرد کوچیک، با لبه‌های مرتب و صاف، روی لاله گوشش.»

هنوز می‌خندید. ماتيو دستش را روی دهان او گذارد: «ساکت باش.

پیره‌زنو بیدار می‌کنی.»

زن ساکت شد و مرد گفت:

«چقدر عصبی هستی!»

زن پاسخی نداد. مارسل بی‌حرکت بود و فقط به دست ماتيو نگاه

می‌کرد. چند لحظه بعد ماتيو دستش را برداشت.

گفت: «به من نگاه کن.»

چند لحظه به چشمان گرد زن نگیست و در آنها برقی مغرور و نومید دید.

«چته؟»

زن سرش را برگرداند و گفت: «هیچی.»

او همواره چنین بود، از نظر عاطفی در فشار بود. لحظه‌ای می‌رسید که نمی‌توانست خویشتن را تحمل کند، آنوقت بغضش می‌ترکید، هیچکار نمی‌توانستی کرد جز آنکه منتظر این لحظه بمانی. ماتيو از این ترکیدن‌های بی‌صدا بیم داشت. عشقبازی بی‌صدا و محتاطانه‌ای که باید در آن اتاق صدفی شکل انجام می‌داد برای اینکه مادام دوفه را بیدار نکند، همواره ناراحتش می‌کرد. ماتيو بلند شد، به طرف گنجه رفت، و مقوای چهارگوش را از ژاکتش بیرون آورد.

«اینو ببین.»

«چیه؟»

«یه کم قبل یه نفر تو خیابون اینو بهم داد. خیلی محجوب به نظر می‌رسید،

منم یه خرده پول بهش دادم.»

مارسل با بی‌تفاوتی مقوا را گرفت. ماتيو نوعی جرم مشترک بین خود و

مرد خیابانی احساس کرد. و افزود: «میدونی، این یه چیزیه رو یادش میاره.»

«آناشیست بود؟»

«نمیدونم. میخواس منو به نوشیدنی مهمون کنه.»

«رد کردی؟»

«آره.»

مارسل اتفاقی پرسید: «چرا؟ میتونس جالب باشه.»

ماتيو گفت: «یا!»

مارسل سرش را بلند کرد و با تبسمی بر لب، به ساعت دیواری نگاه کرد.

زن گفت: «جالبه، ولی من از اینکه اینطور چیزایی بهم بگی نفرت دارم.

خدا میدونه کلی از این لحظه‌ها داشتی. زندگیت پر از فرصتاییه که از دستتون دادی.»

«تو اینو به فرصت از دست رفته میدونی؟»

«آره. این یه فرصتی بوده که تو میتونستی راه خودتو به طرف اقبال چنین مردمی کج کنی.»

ماتیو با شوخی گفت: «میخوام بگم یه کم تغییر کردم. تو چی فکر می‌کنی؟ پیر نشده‌م؟»

مارسل هوشیارانه گفت: «سی و چهار سالته.»

سی و چهار. ماتیو به ایویچ اندیشید و احساس کرد کمی ناراحت شده است.

«آره... ولی موضوع سر این نیست. یه نوع مشکل پسندیه. من حالشو نداشتم.»

مارسل گفت: «این روزا خیلی کم دل و دماغی.»

ماتیو به سرعت افزود: «ممکنه اونم حالشو نداشته. وقتی مردی نوشیدنی بخوره، احساساتی میشه. من میخوام از این جلوگیری کرده باشم.»

و با خود اندیشید: «این درس نیست. حتی از این نظر هم موضوع رو حلایی نکردم.» خواست کوششی کند که صمیمی‌تر باشد. ماتیو و مارسل با هم توافق کرده بودند که همه چیز را بهم بگویند.

«راستش اینه که...» شروع کرده بود.

ولی مارسل می‌خندید، خنده‌ای که انگار مویش را جمع می‌کند و می‌گوید: «پسر بیچاره.» ولی اثری از محبت نداشت.

گفت: «این خصوصیت توئه. همیشه از احساساتی شدن می‌ترسی! فرض کن یک کم هم با اون پسر احساساتی می‌شدی، اصلاً چه اهمیتی داشت؟»

«خب، آخه نفعی و اسم نداشت.»

می‌کوشید از خودش در برابر خویشتن دفاع کند.

مارسل با سردی خندید. ماتیو، کمی مشوش، اندیشید: «میخواد منو

جلب کنه.» در نهایت آرامش به او متمایل بود و گیج شده بود. او خلقتش بیجا بود و نمی‌خواست مشاجره کند.

گفت: «بین. تو درباره من کاملاً اشتباه می‌کنی. اولاً، من وقت نداشتم. داشتم میومدم اینجا.»

مارسل گفت: «کاملاً درست می‌گی. چیزی نیست. واقعاً چیزی نیست. حتی اینقدر هم اهمیت نداره که فکرشو بکنی... ولی خب یه علامتیه.»

ماتیو فکر کرد: چقدر خوب می‌شد که مارسل این حرف‌های خسته‌کننده را نزند.

گفت: «راستش اینه که نمیدونم چرا باید اینقدر واست جالب باشه.»

«این همون صداقتیه که این همه درباره‌اش قیل و قال می‌کنی. اونقدر از اینکه خودتو گول بزنی بیخودی می‌ترسی که از همه وقایع دنیا می‌گذری

واسه اینکه به خودت دروغ نگفته باشی.»

ماتیو گفت: «کاملاً درسته. تو هم اینو میدونی، ولی دیگه کهنه شده.»

از زن خوشش نیامد. «صداقت». از این لغت نفرت داشت، ولی مارسل چند لحظه قبل آن را بکار برده بود. زمستان قبل، رعایت آن «ضرورت» داشت (کلمات برای زن بیش از یک فصل دوام نداشتند)، به آن عادت کرده بودند و هر دو خود را مسئول حفظ آن می‌دانستند - در واقع، معنی عشقشان بود. هنگامیکه ماتیو خود را نسبت به مارسل متعهد کرده بود، برای همیشه باغ افکار تنهایی‌اش ودا گفته بود، آن افکار واهی و بزدلانه‌ای که مثل ماهی به درون مغزش می‌لغزید. نمی‌توانست جز با صداقت کامل، مارسل را دوست بدارد. او صداقتش بود، دوستش بود، شاهدش بود، مشاورش بود، اصلاح‌کننده‌اش بود.

گفت: «اگه به خودم دروغ می‌گفتم مته این بود که به تو هم دروغ گفته باشم. اینو نمیتونستم تحمل کنم.»

مارسل گفت: «درسته.» ولی به نظر نمی‌رسید باور کرده باشد.

«مثل اینکه باور نکردی؟»